

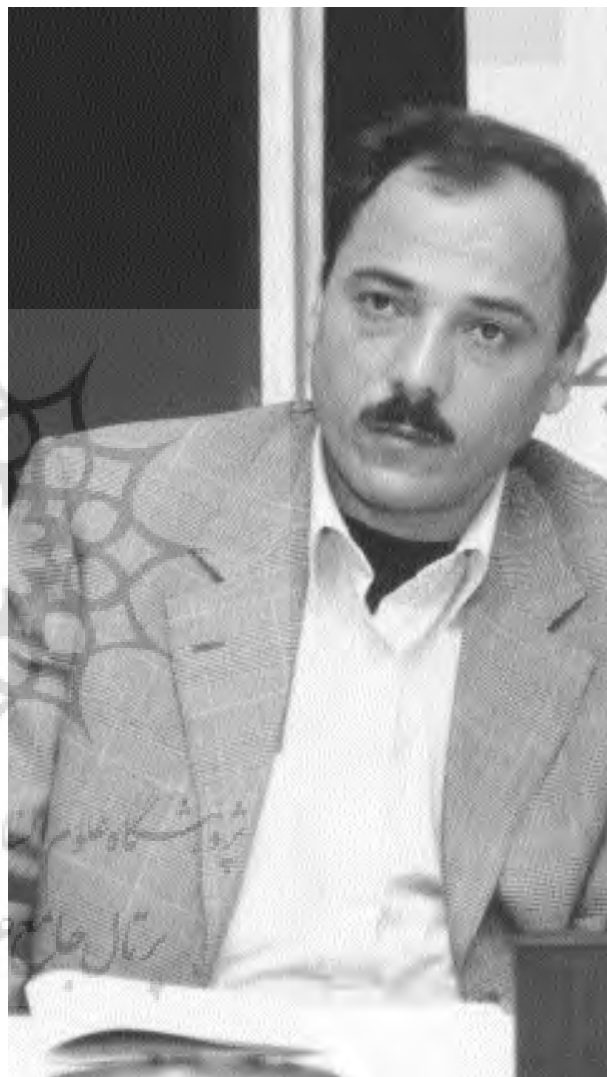
گفت و گو با محمدرضا بایرامی درباره جایزه کبرای آبی

مهدی طهوری

دلهره جزئی از من است

در این باره گمان می‌کنم بهتر است شما را ارجاع بدهم به یکی از شماره‌های اخیر نشریه «کمان» (احتمالاً شماره ۱۰۱). در آن جا یادداشتی از من چاپ شده، به نام «آخرین باری که گرگ را دیدم». تکرار آن برایم غیرممکن است. سفرنامه نسبتاً مفصلی نوشته‌ام که اگر عمری بود و حوصله‌ای، شاید آن را چاپ کنم. در آن جا جواب این سؤال

با آن که مطالبی درباره کتاب شما و جایزه مار عینکی آبی، در کتاب ماه کودک و نوجوان شماره ۵۲ به چاپ رسیده، فکر می‌کنم هنوز تصور کاملی از خیلی چیزها نداریم. لطفاً برای ما درباره جایزه مار عینکی آبی، چگونگی داوری آن و گستره آن صحبت کنید.



محمدرضا بایرامی، نویسنده نام‌آشنای ادبیات کودک و نوجوان است با آثاری هم‌چون: آن آدم کوچک، اگر به جبهه می‌رفتم (بازنویسی آثار کودکان و نوجوانان)، بادهای خزان، بر لبه پرتگاه، بعد از کشتار، دشت شقایق‌ها، سایه ملخ، رعد یک بار غرید، شاخه شکسته، شب در بیابان، شب‌های بمباران (آثار کودکان و نوجوانان، بازنویسه داود غفارزادگان و محمدرضا بایرامی)، عقاب‌های تپه ۶۰، در بیلاق و کوه مرا صدا زد. کتاب «کوه مرا صدا زد»، اخیراً جایزه «مار عینکی آبی» را از آن خود کرده است. درباره این کتاب، گفت‌وگویی با او انجام داده‌ایم که ملاحظه می‌کنید.

را داده‌ام. حقیقت آن است که دلم می‌خواهد پرونده جوایز اخیر «کوه مرا صدا زد» بسته شود. شرکت در مراسم، مصاحبه نوشتن گزارش و... چیزهایی نیست که خوشایند من باشد. وقت و انرژی و آرامش را از من می‌گیرد. مجبور می‌شوم برای رفع تکلیف، سروته قضیه را یک جور هم بیاورم و این برای هیچ کدام از دو طرف جالب نیست.

آیا خبر دارید که ناشر آلمانی، چگونه به کتاب شما دسترسی پیدا کرد و تصمیم گرفت آن را ترجمه کند؟

بعد از این که کتاب زیر چاپ رفت، متوجه شدم که «کوه مرا صدا زد»، یکی از چند کتابی بوده که به درخواست ناشر، سال‌ها پیش، به او معرفی شده بود. همین.

جلال را از کجا پیدا کردید؟

انتخاب اسم «جلال» ادای احترامی است به «جلال آل احمد» که زمانی خیلی دوستش داشتم. در سال‌های آخر نوجوانی، آثار او و به خصوص مقاله‌هایش را با اشتیاق می‌خواندم و تحت تأثیر صداقت و جسارتش قرار می‌گرفتم و حتی بیشتر وقت‌ها فکر می‌کردم من هرگز نمی‌توانم نویسنده بشوم. جربزه‌ای که در وجود جلال بود، به نظر می‌رسید که در من نیست. حتی تصویری که از نویسنده بودن یا ویژگی‌های یک نویسنده داشتم، چیزی بود در مایه‌های شخصیت جلال. یک دوره عجیب و شیرین بود که حالا فکر می‌کنم در بلاهتی سرخوشانه یا تصویری عوامانه سپری می‌شد: این که نویسنده، صدای مردم است و یا این قدرت را دارد که داد آن‌ها را بستاند یا کاری بکند که آن‌ها دوست دارند، اما خود توانش را ندارند یا... هنوز دوره قهرمان‌ها سپری نشده بود. نمی‌دانستم که نویسنده حتی نمی‌تواند حق خود را بگیرد، چه رسد به حق دیگران!

به هرحال، از لفظ که بگذریم، جلال از آن شخصیت‌هایی است که به خصوص در روستا زیاد آن‌ها را

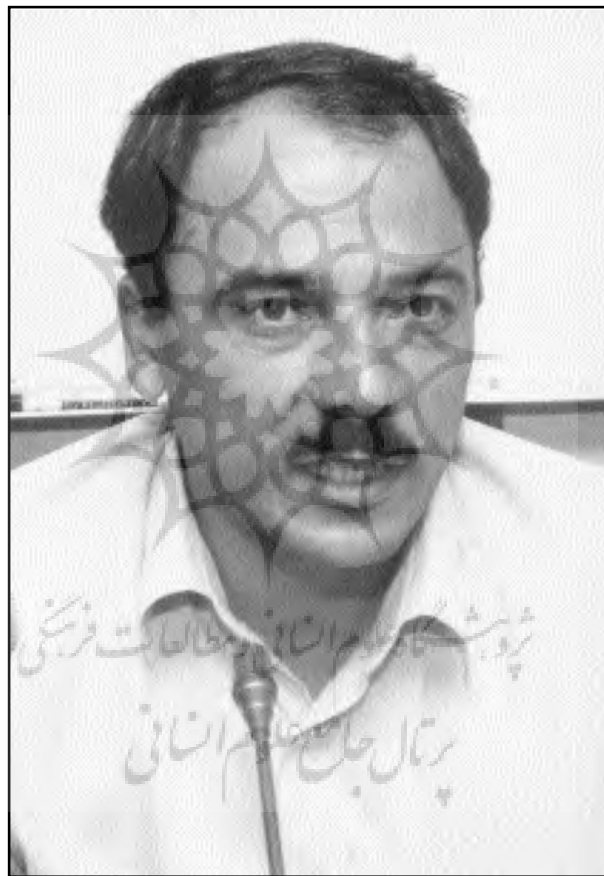
می‌بینیم، فردی با حس مسئولیت بالا، دیگر دوست و تا حدود زیادی عاطفی که در برخورد با مسایل، واکنشی حسی دارد... من افراد زیادی را دیده‌ام که این ویژگی‌ها را دارند و یکی از آن‌ها را انتخاب کرده‌ام.

فکر نمی‌کنید امیدی که در پایان به جلال داده‌اید، امید بسیار کوچکی باشد، نسبت به رنج‌های بسیار او؟

درست است، ولی چه کار دیگری می‌شود کرد؟ در عالم واقعیت، گاهی حتی در چنین مواردی، آن امید بسیار

زودهنگام، به درک عمیق‌تری از زندگی برسد. اوج این دریافت را می‌شود در «برلبه پرتگاه» دید؛ آن جا که مادر و فرزند، از پرتگاه صحبت می‌کنند و از موقعیت اسب در مقابل تهدیدهای بیرونی. من فکر می‌کنم در آن حرف‌ها نه بدبینی هست، نه خوش‌بینی؛ نه امید کاذب هست، نه یاس مطلق. نگاه من در قصه‌های سبلان، فکر می‌کنم این طوری بوده است.

در میان این همه داستان پرماجرا و دزد و پلیسی، فکر



می‌کنید چرا داستان روستایی «کوه مرا صدا زد»، برنده جایزه مار عینکی آبی می‌شود؟

نمی‌دانم این چه نوع مقایسه‌ای است. داستان‌های جنایی و پلیسی، گونه‌ای از داستان است که به ندرت در میان آن‌ها، آثار با ارزش یا حداقل قابل توجه هم یافت می‌شود. من به شخصه از این جور داستان‌ها خوشم نمی‌آید. اما چیزی که گفتنی است،

این است که جایزه «کبرای آبی»، به کتاب‌هایی داده می‌شود که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده باشد و تا آن جایی که من می‌دانم، در این حیطة، داستانی که جنایی پلیسی باشد، کم است، ولی لابد داستان پرماجرای زیادی می‌توان یافت. من نمی‌دانم چه بگویم. لابد انتظار ندارید که به گونه‌ای از «کوه مرا صدا زد» دفاع کنم.

پس از برنده شدن شما، گفته می‌شد دیگران ممکن است چیزهایی در این کتاب دیده باشند که ما از دیدنشان ناتوانیم یا برای مان بدیهی است. آیا شما به این موضوع اندیشیده‌اید؟

بله. به خصوص در گذشته، من به این موضوع فکر کرده‌ام. هر داستانی معمولاً سطحی دارد و عمقی. مخاطب اصلی ممکن است هر دو را در نیابد یا برای دریافت درست، نیازمند راهنمایی منتقد باشد، اما منتقد یا نویسنده‌ای که گاهی هوس نقد نوشتن می‌کند، حتماً باید در یابد و این «باید»، از آن جا سرچشمه می‌گیرد که اگر وجود نداشته باشد، اصل مسئله زیر سؤال می‌رود؛ یعنی صورت آن پاک می‌شود، اگر منتقد به تفسیر و تأویل چیزی بنشیند که اصلاً خودش نتوانسته آن را درک بکند، نقد تا حدودی مضحک می‌شود. در داستان‌های من، هیچ چیز پیچیده‌ای وجود ندارد، اما وقتی منتقدی مقاله‌ای می‌نویسد و می‌بینی از دریافت نشانه‌های آشکار که حتی گاهی نویسنده می‌ترسیده رو بودن آن‌ها توی ذوق بزند، عاجز بوده، جز تعجب و واکنش دیگری می‌توانی نشان بدهی. در گذشته و به خصوص در مورد قصه‌های سبلان، من مطالبی از این دست خوانده‌ام. در ابتدای راه، خیلی چیزها برای نویسنده مهم است. این که بداند آیا مطلبی را که در نظر داشته، توانسته القا کند یا نه و این میسر نمی‌شود مگر با واکنش دیگران. یعنی نویسنده داستانی خلق می‌کند و فقط در بازتاب آن است که می‌تواند خودش را محک بزند و اگر

این بازتاب مناسب نباشد، ممکن است نویسنده در روش خود تجدید نظر کند. مثلاً با خود بگوید، فلان مسئله را باید بیشتر توضیح می‌دادم تا به چشم بیاید، در حالی که اشکال در کار او نیست، و در بی‌دقتی منتقد است. البته، اصل و ورودی خواننده به داستان، همان سطح آن است. اگر این سطح درست بنا نشده باشد، سطوح دیگر اصلاً نمی‌توانند ارزش داشته

می‌شویم. بس که جای این جور مطالب، خالی بوده است. اگر بخواهم مثالی بزنم، باید از خانم «شهره کاندی» نام ببریم. به نظرم ایشان یکی از منتقدان باسواد و هوشیار ماست که توانسته به نقد حالتی خلاقانه بدهد. من کتابی نوشته‌ام به نام «بعد از کشتار». خودم خیلی این کار را دوست دارم. فکر می‌کنم حرف‌های زیادی در آن جا گفته شده.

نوجوان هم مثل نویسندگان کودک نوجوان، در حال انقراض است، ولی حالا معلوم می‌شود که اشتباه می‌کردم.

داستان «کوه مرا صدا زد»، مثل زندگی است. گره داستانی آن هم کل زندگی است. این مرا به این فکر می‌رساند که شما قبل از نوشتن داستان، با



یا... یکی از بدترین چیزهایی هم که پیش می‌آید، این است که گاهی نویسنده گیر می‌کند؛ درست همان طور که در زندگی اتفاق می‌افتد. دو سال پیش، من داستانی را شروع کردم و چون فکر می‌کردم یکی دو هفته بیشتر به پایانش نمانده، برای چاپش هم صحبت کردم، اما آن یکی دو هفته هنوز هم ادامه دارد! داستان نویس، موقع نوشتن، خودش را رها می‌کند و می‌گذارد داستان او را پیش ببرد، ولی موقع بازنویسی، معمولاً بر خود مسلط تر است.

به نظر من، در این حالت، داستان به گونه‌ای شکل می‌گیرد که هم شکل دارد هم ندارد. در واقع، فضای داستان، همان فضای کلاسیک است، اما به آن گونه نیست که به طور مثال، اگر در ابتدای داستان، گرگ‌ها را داریم، باز هم در جای دیگری با آن‌ها روبه‌رو شویم. اگرچه تا انتهای داستان، گرگ‌ها در ذهن خواننده حضور دارند. نظر شما چیست؟

برخلاف داستان کوتاه که برای سطر به سطرش باید توجیه محکمی وجود داشته باشد، در داستان بلند، دست نویسنده باز است تا کمی جولان بدهد و این ور و آن ور برود، اما من حتی از این امکان هم فکر نمی‌کنم در حد اختیار، استفاده کرده باشم. اگر چیزی آورده شده، حتماً دلیلی برای بودنش هست یا قرار است به حادثه اصلی کمک کند یا این که حداقل در خدمت فضا سازی باشد یا... خلاصه این که فکر نمی‌کنم فرم این داستان غیرکلاسیک باشد.

جلال، پس از فوت پدر، سعی می‌کند تا اندازه‌ای جای او را بگیرد. او پس از سرسره بازی روی برف، با خودش می‌گوید: «هیچ نمی‌دانستم که سرپا ماندن این قدر سخت است.» این نماد یا پیام را یک نوجوان به راحتی درک می‌کند. شاید کار درستی نباشد، اما اگر

آن که فضا و شخصیت اصلی را می‌شناختید، از طرح داستان آگاهی نداشتید. نظرتان در این باره چیست؟

تقریباً همین طور است که شما اشاره کرده‌اید. البته، من کلیتی از داستان را مدنظر داشتم و سال‌های سال به عادت همیشگی با آن زندگی و به آن فکر کرده بودم، ولی موقع نوشتن، داستان به گونه‌ای دیگر پیش رفت.

معمولاً پاساژهایی باز می‌شود یا بخش‌هایی را که قبلاً در نظر داشته‌ای، حذف می‌کنی یا اتفاق ناخواسته و ناگهانی روی می‌دهد

از کنار این کتاب، جماعت منتقد، خیلی با کم لطفی گذشتند. در این باره، مهمترین بازتابی که سال‌ها پیش به گوشم رسید، تهمت بود که منتقد داوری، در محفل یک مجله نوجوانانه ابراز کرده بود. خدا از سر تقصیرش بگذرد. به هر حال، از کسی گلایه‌ای ندارم. تصور می‌کنم همان طور که من کارهای دیگران را یا نمی‌خوانم یا سرسری می‌خوانم، آن‌ها هم برخورد متقابلی دارند. اما اخیراً از خانم کاندی، درباره این کتاب، نقدی خواندم که خیلی برایم جالب بود و به شوخی، به دوستی گفتم: من فکر می‌کردم در کشور ما نسل منتقدان کودک و

باشند. از طرف دیگر، وجود لغزش و سستی در لایه بیرونی داستان، با این بهانه که برای هدف دیگر یا سطح دیگر بنا شده است، قابل پذیرش نیست. بنابراین، من نمی‌خواهم در مورد خودم یا «کوه مرا صدا زد» بحث بکنم، اما در خیلی از کتاب‌ها چیزهایی وجود دارند که دیگران یا از دیدنش ناتوان هستند یا کتاب را چنان سرسری می‌خوانند که در نمی‌یابند. خرده‌ای هم بر آن‌ها نمی‌توان گرفت؛ مگر وقتی که در جایگاه نقد بنشینند. این است که وقتی ما نقدی می‌خوانیم که خوب توانسته است کتابی را تاویل کند، گاهی شگفت زده

موافق باشید، از شما می‌خواهم که به عنوان یک خواننده و نه نویسنده، قسمت‌هایی دیگر از داستان را بیرون بکشید و نماد آن‌ها را برای ما توضیح دهید یا بهتر بگوییم، تأویل کنید.

کاری که از من می‌خواهید، خودتان باید انجام بدهید. شما احتمالاً داستان را به تازگی خوانده‌اید، اما من ده سال است که آن را نخوانده‌ام. از طرفی هم قرار نیست که نویسنده برای توضیح، به کتابش الصاق شود. این که شما به نهادهای کتاب اشاره کنید و من بشنوم، برایم جالب خواهد بود، اما برعکس آن، حداقل برای من لذتی ندارد. با وجود این، به حسب وظیفه، سؤال غیرمتعارف شما را که از قضا راست گفته‌اید و پرسیدن آن کار درستی نیست، بی‌جواب نمی‌گذارم. البته، آن قدر که حافظه یاری کند، صحنه‌ای که اشاره کرده‌اید، بعد از مرگ پدر روی می‌دهد. جلال که مدتی منفلت شده، در واقع، بازگشت خود به زندگی را بدین وسیله به اطلاع می‌رساند. در همین صحنه، افرادی وجود دارند که به چوبی تکیه می‌دهند تا نیفتند؛ یعنی به جلال می‌خواهد شروع کند، یکی از دوستانش، ضمن یادآوری موقعیت، چوبش را به سوی او دراز می‌کند. می‌گوید: «می‌دانم درد چیست، بیا بگیر» (نقل به مضمون). این اشاره، اشاره به وضعیت خانوادگی جلال هم هست و تمام جملات قبل و بعد از آن، دو پهلو هستند و کارکرد دوگانه دارند، ضمن آن که اگر کسی حرف پشت این حرف‌ها را هم درک نکند، باز چیزی از دست نخواهد داد. همان طور که گفتم، سطح اول داستان، اصل است و حتماً باید درست باشد. باید توجیه منطقی برای آن داشته باشیم. وقتی دوست جلال می‌گوید، می‌دانم در دست چیست، جلال زل زده است به مسیری که باید طی کند؛ مسیری که خطرناک است و لغزنده و اگر منظور دوست جلال، فقط اشاره به این موضوع باشد یعنی اگر هیچ برداشت دیگری نتوانیم بکنیم باز

حرف، حرفی است منطقی. جلال، چوبی را که به طرفش دراز شده، نمی‌گیرد. این عمل، حداقل چهار پیام می‌تواند داشته باشد:

اول، نشان می‌دهد که جلال وارد معرکه شده و اهل خطر کردن است. دوم، نشان می‌دهد که جلال نمی‌خواهد از دیگران کمک بگیرد.

سوم، این خطر کردن، آزمونی است برای او تا تکلیف خودش را با خودش روشن کند؛ یعنی بداند که چقدر توانایی دارد.

چهارم، جلال پدرش را از دست داده. می‌داند که دیگر تکیه‌گاهی ندارد و با همین وضع می‌خواهد ادامه بدهد.

از صحنه‌های دیگر، می‌توان به صحنه بعد از مرگ پدر اشاره کرد؛ یعنی به آن وقتی که خانه غرق تاریکی است و خاله نرگس می‌آید چراغ را روشن می‌کند و دوخواهر اگر درست یادمانده باشد یا شاید هم مادر و صدف مشغول باز کردن کلاف است؛ یعنی کاری که در همه خانه‌های روستایی که کار مردم بافتن فرش است، رواج دارد.

در کلاف گره افتاده است و مادر می‌گوید، فایده‌ای ندارد، گروه کور خورده، خاله می‌گوید، بالاخره باید باز کرد یا نه. یعنی اشاره‌ای است به وضع این خانواده و برون رفتی که خاله پیشنهاد می‌کند: گاهی باید با کوه هم درافتاد. این را وقتی می‌گوید که مادر، بلافاصله بعد از اشاره به گره کور کلاف، می‌گوید که کوه مشکلات پشتش را خم کرده و...

اشاره به حالات حیوانات و از جمله کلاغ، آن قدر رو هست که فکر نمی‌کنم توضیح آن هیچ لطفی داشته باشد. البته، فکر می‌کنم این مسئله در جلد دوم قصه‌های سیلان، عمده‌تر می‌شود.

می‌شود تأویل‌های گوناگونی کرد و شاید دلیل این امر، آن باشد که لذتی در این کار نهفته است. من می‌خواهم برداشت شخصی خودم را درباره یکی از جملات کتاب که در ذهن من باقی مانده،

بیان کنم: «با این که هنوز ستاره‌ها در نیامده‌اند، شب زیاد تاریک نیست و شبخ تک درخت و خانه‌های سرده را به راحتی می‌شود دید.» ستاره‌ها در نیامده‌اند. پس امیدی به بهبودی اوضاع نیست، ولی شب هم زیاد تاریک نیست. دست کم شبخ یک تک درخت (یک چیز متعالی و خداگونه) را می‌توان دید. شما می‌توانید این جمله را تفسیر دیگری بکنید یا جمله دیگری مثال بزنید؟

این همان کاری است که عرض کردم شما باید بکنید؛ اگر که لازم می‌دانید.

نشانه‌های کتاب شما اغلب دلهره آورند. ابتدا خیلی آرام، از سگ‌های غریبه شروع می‌شود، بعد به گرگ می‌رسد، بعد مریضی که رو به مرگ است و خانواده‌ای که در آستانه‌ی فروپاشی است... خاطرات کودکی و یا فضای داستان، شما را به چنین دلهره‌هایی کشانده است و یا عمدی هم برای کشش و جاذبه قصه داشته‌اید؟

هیچ عمدی در کار نبوده است. عنصر جاذبه، چیزی است که شاید من کم‌تر به آن اندیشیده‌ام. هرکسی برای خودش دنیایی دارد و قصه که می‌نویسد، به نوعی اسیر این دنیای ذهنی یا واقعی می‌شود و می‌کوشد تا حدودی آن را تصویر کند. نشانه‌هایی که اشاره می‌کنید، لابد جزء دنیای من است و مهم نیست که از کجا آمده، مهم این است که در داستان جا می‌افتد یا نه. حوادثی که در جلد اول و دوم قصه‌های سیلان شاهدش هستیم، با نشانه‌های دیگری نمی‌تواند بیان شود.

شروع جلد دوم، با هجوم گرگ‌ها برای بردن لاشه‌ای، همراه است. مادر با تجربه است و این پیشامد را به منزله اتفاقی محتوم می‌نگرد، اما جلال که تازه دارد به درک و دریافت وسیع‌تری از زندگی می‌رسد، هنوز

نتوانسته است با این حادثه کنار بیاید. این کنار نیامدن، تقریباً تا آخر با او همراه است. از دید دیگران، رویدادی که برای خانواده جلال رخ داده، یعنی مرگ پدر و نان‌آور خانواده، حادثه‌ای است که تبعاتی دارد و باید آن را پذیرفت. اما جلال که با همه چیز حسی برخورد می‌کند، در وهله اول، نمی‌تواند چنین نگاهی داشته باشد. برای همین، می‌رود اسبش را نجات می‌دهد تا مانع دریده شدن آن بشود، اما به زودی می‌فهمد که ناچار است او را در میان گرگ‌ها رها کند و از بین بد و بدتر، بد را انتخاب کند. وقتی دارد اسب را به سوی کوهستان می‌برد، عموبیش او را می‌بیند و به یک ضرب‌المثل ترکی اشاره می‌کند. می‌گوید، شما می‌خواهید طوری بیفتید که هیچ جای‌تان نشکند و این شدنی نیست.

به نظر می‌رسد که دامنه‌های سیلان، با دید و نوشتار شما عجین شده باشد؛ به طوری که گاهی در کتاب‌های دیگران نیز که در جغرافیای دیگری اتفاق می‌افتد حال و هوایی از آن به چشم می‌خورد. آیا در این باره با من موافقید؟

من این را به هیچ وجه قبول ندارم. البته نظر دیگران هم برایم محترم است. بدون تردید، هر نویسنده‌ای علائقی دارد و وقتی اثری خلق می‌کند، صرفنظر از محیط و نوع اثر، از آن علائق بهره می‌گیرد. به عبارت دیگر، آثار یک نویسنده، ویژگی‌های مشترکی دارد. حال اگر از این ویژگی، تعبیر دیگری بشود، آن بحث دیگری است.

این کتاب، جایزه دیگری را هم قبلاً به دست آورده. آن جایزه کدام بوده است؟

جایزه قبلی «پرازوی بر» نام داشت و هیأت داوران آن، بچه‌های مدرسه‌ای در «تروپ شاخن» شهر برن در آلمان بودند و اخبار آن قبلاً منتشر شده است.

باتشکر از حضور شما در این مصاحبه.